



آن تایلر نقب زدن به امریکا

ترجمه‌ی گلی امامی

- جهان‌نو -

فصل نخست

ساعت هشت شب، فرودگاه بالتیمور تقریباً خالی بود. در راهروهای عریض خاکستری رنگ پرندۀ پر نمی‌زد، غرفه‌های مطبوعات تاریک، و کافه‌ها بسته بودند. اکثر عروزمعای ورودی هم مسافران آخرین پروازها را تحویل داده بودند. صفحات اطلاعات پرواز خاموش بود و ردیف صندلی‌های پلاستیکی سالن‌های انتظار خالی و وهم‌برانگیز بود.

با این حال می‌توانستی زمزمه‌ی خفیفی را از دور بشنوی؛ زمزمه‌ای حاکی از انتظار در انتهای دروازه‌ی ورودی «دی». می‌توانستی کودک هیجان‌زده‌ای را در میان راهرو ببینی که از شدت چرخ زدن نزدیک به سرگیجه بود، و بعد بزرگسالی را که آمد جلو، و او را بغل گرفت و برد به سالن انتظار ورودی دروازه، درحالی‌که کودک نخودی می‌خندید و به خود می‌پیچید. بعد، زنی را با لباس زرد و بغلی گل سرخ ساقه‌بلند می‌بینی، که با تأخیر رسیده، و دوان‌دوان به طرف منتظران می‌دود.

حالا از ته راهرو می‌پیچید، آن‌گاه، به انبوه جمعیتی می‌رسید که گویی برای جشن تولد نوزادی گرد هم آمده‌اند. همه‌ی سالن انتظار ورودی پرواز سانفرانسیسکو پر از افرادی بود که هدایای پیچیده در کاغذکادوهای آبی و صورتی در دست داشتند، یا یادک‌هایی نقره‌ای که رویش نوشته بود: «دختر است!» و روبان‌های فنی صورتی از آن‌ها آویزان بود. مردی دسته‌ی حصیری گهواری چرخ‌دار و دامن‌داری را در مشت

می‌فشرد، چنان که گویی می‌خواهد آن را به داخل هواپیما هدایت کند، و زنی با کالسکه‌ای مجهز به انواع زایده‌های کُرُمی براق و طبقات متعدد، که گویی قادر بود هم‌اکنون وارد ایندی ۵۰۰ بشود (مسابقه‌ی معروف اتومبیل‌رانی ایندیانا پولیس). دست‌کم دوجین از افراد دوربین فیلم‌برداری در دست داشتند، و بسیاری دیگر مجهز به دوربین‌های معمولی بودند که به گردن‌هاشان آویزان بود. زنی پنهانی و به سرعت در ضبط صوتی حرف می‌زد. در کنار او مردی صندلی اتومبیل بچه‌ای با نشیمن مخملی را به سینه‌اش چسبانده بود.

روی شانه‌ی زن دگمه‌ی درشتی بود که بر آن نوشته بود: مامان — از آن نوع دگمه‌های براقی که معمولاً افراد برای انتخابات به سینه می‌زنند. و روی دگمه‌ی سینه‌ی مرد نوشته بود: بابا. زوج مطبوعی به نظر می‌رسیدند، نه آن چنان جوان که انتظار داشتید — زن شلوار سیاه گشاد و بلوز بلند سیاه و سفیدی با نقش‌های هندسی پوشیده بود، در موهای کوتاهش تارهایی سفید دیده می‌شد؛ مرد درشت‌هیکل خندان و خوش‌رو به نظر می‌رسید، با موهای بور تیغ‌تیغی کوتاه‌زده‌شده و زانوهای لُختش با شرم‌زدگی از زیر شلوار کوتاه‌خاکی رنگش بیرون زده بود.

نه تنها بابا و مامان دگمه‌های مشخص داشتند، بلکه پدر بزرگ مادر بزرگ‌های هر دو طرف هم دگمه‌های کذایی را به سینه زده بودند، دو دست کامل. یکی از مادر بزرگ‌ها زن کمی آشفته اما راحتی بود که لباسی از جین به تن و کلاه بیس‌بال نقش‌داری هم بر سر داشت؛ آن دیگری لاغر بود و پوشیده در جواهر با آرایش کامل و کت و شلوار بژ تیره و کفش‌های کتانی هم‌رنگ. پدر بزرگ‌ها هم چنان بودند که گویی آن‌ها را هماهنگ با همسران‌شان سفارش داده بودند؛ شوهر مادر بزرگ آشفته به همان اندازه نامنظم بود و موی خاکستری مجعدش از وقت سلمانی‌اش گذشته بود، در حالی که شوهر مادر بزرگ زرق و برقی شلوار کتان و پیراهن نازک مرتبی به تن داشت، و به نظر می‌رسید بخشی از موهای زرد روشنش از آن خودش نبود.

واقعیت این است که افراد دیگری هم در انتظار بودند، کسانی که آشکارا بخشی از آن جمعیت سرخوش شلوغ نبودند: زنی بیگودی به سر، با چشمان نگران؛ زن مسنی

به همراه زنی جوان که می‌توانست دخترش باشد؛ و پدری با دو کودک خردسال که بی‌ساختار را پوشیده بودند. این‌ها در حاشیه ایستاده بودند، ساکت و به گونه‌ای در سینه که گویا هم سرک می‌کشیدند و به بابا و مامان نگاهی می‌انداختند.

هواپیما تأخیر داشت. مردم بی‌تابی می‌کردند. کودکی با انگشت به صفحه‌ی اطلاعات روی تابلو کرد و گفت هنوز رویش نوشته سر وقت — دروغی مشخص و قدیمی. چند جوان به سوی قسمت تاریک‌تر فضای انتظار، درست طرف دیگر راهرو، راه افتادند. دختری با موهای دم‌اسبی روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی به خواب رفته بود، روی دگمه‌ی براق سینه‌اش نوشته بود: دختردایی.

بیس اتفاقی افتاد. چیزی در بلندگو گفته نشد — سیستم پان‌امریکن از مدتی پیش خاموش شده بود — اما مردم به تدریج از حرف زدن افتادند و به طرف در ورودی هجوم آوردند. روی نوک پا بلند می‌شدند و گردن می‌کشیدند. زنی یونیفورم پوشیده‌کاری را در دستگاه پانچ کرد و در ورودی باز شد. مأموری با صندلی چرخ‌دار فرار رسید. جوان‌کها پیداشان شد. مامان و بابا، که تاکنون در کانون توجه بودند، با فشارهای ملایم و تشویق‌آمیز به جلو هل داده شدند، راهی عریض خودبه‌خود باز شد که آن‌ها عبور کنند و به طرف دروازه بروند.

تختین مسافری که وارد شد مرد جوان بلندقدی بود با شلوار جین، که حالت چوب‌ش در هم بودن ناشی از پروازی طولانی را گواهی می‌داد. مادر و دختر را یافت و به طرف‌شان رفت و خم شد و دختر را بوسید، فقط روی گونه، چون دخترک سرگرم سرک کشیدن از ورای او بود، و فقط لحظه‌ای محبت او را پاسخ داد اما همچنان مراقب تیرها بود.

دو مرد تاجر مآب، با کیف‌های دستی، قاطعانه به طرف ساختمان فرودگاه رفتند. جوانی با کوله‌پشتی بی چنان سنگین که گویی مورچه‌ای است با خرده‌نانی درشت در بی آن‌ها آمد. خانمی خندان با لپ‌های گل‌انداخته و موهای سرخ بلافاصله توسط دو کودک پیژامه‌پوش محاصره شد.

حالا توقیفی کوتاه؛ گویی برای معطوف کردن تمرکزها.

زنی چشم‌بادامی و مرتب و منظم با نوزادی در بغل از در بیرون آمد. نوزاد احتمالاً پنج یا شش ماه بیشتر نداشت — در حدی که می‌توانست سرش را روی گردنش حفظ کند. صورتی گرد و سری با انبوه حیرت‌انگیز موهای مشکی که بالای ابروهایش چتر زلف و بقیه روی گوش‌ها آویخته بود، با یکسره‌ای صورتی‌رنگ در تنش. همه یک‌صدا گفتند «اوه» — حتا کسانی که از این گروه نبودند، حتا دختر بزرگسال و مادرش (با وجود آن‌که دوست‌پسر دختر جوان همچنان مغشوش به‌نظر می‌رسید). مادر آینده آغوشش را گشود، و ضبط‌صوتی که به گردنش بود تلو تلو خورد. اما زن چشم‌بادامی با حالتی ریاست‌مآبانه توقف کرد، به گونه‌ای که نمی‌توانستی به او نزدیک شوی. سپس سری گرداند و صدا کرد: «دونالدسون؟»

پدر آینده رفت جلو و گفت: «ماییم، ما دونالدسون هستیم.» صدایش می‌لرزید. به نحوی خودش را از گهواره‌ی چرخ‌دار آزاد کرد، کورکورانه آن را به کسی سپرد، اما با کمی فاصله پشت همسرش ایستاد و یکی از دست‌هایش را پشت او گذاشت، گویی به حمایت نیاز داشت.

زن چشم‌بادامی گفت: «تبریک می‌گم. اسمش جین‌هونه.» و نوزاد را به آغوش مادر آینده سپرد، سپس کیفی صورتی، حاوی کهنه و لوازم نوزاد، را از روی شان‌اش برداشت و به پدر داد. مادر صورتش را در گودی گردن نوزاد پنهان کرد. نوزاد همچنان خود را مستقیم نگاه داشته بود و آرام به جمعیت می‌نگریست. مردم می‌گفتند: «اوه، چه مامانیه، تا حالا همچین عروسکی دیده بودی؟»

نور فلاش دوربین‌های عکاسی و دوربین‌های فیلم‌برداری به کار افتاد، و همه به جلو هجوم آوردند. چشمان پدر نمناک بود؛ چشمان خیلی‌ها همین‌طور بود. در فضای سالن انتظار، صدای دماغ بالا کشیدن و فین کردن می‌آمد. وقتی مادر سرانجام سرش را بلند کرد صورتش غرق اشک بود. رو کرد به پدر و گفت: «بیا، تو بغلش کن.» «اوه، نه، می‌ترسم بندازمش... عزیزم، تو نگهش دار. من مراقب‌تونم.»

زن چشم‌بادامی مشغول ورق زدن مقداری مدارک شد. مسافرانی که همچنان می‌آمدند مجبور بودند از کنار او رد شوند، خانواده‌ی کوچک و مستقبلین و اسباب‌و‌اثاثیه‌ی نوزاد را

خودش تا به راه خودشان بروند. خوشبختانه پرواز چندان پر نبود. مسافران تک‌وتوک می‌آمدند مردی با عصا، مکث؛ جفتی بازنشسته، مکث...

بعد یک زن چشم‌بادامی دیگر، جوان‌تر از قبلی و ساده‌تر که با حالتی شرم‌زده به طرف می‌نگریست. دسته‌ی گهواره‌ی کشکول‌شکلی را در دست داشت، و می‌توانستی ببینی نوزاد درون آن وزن چندان‌ی ندارد. این نوزاد هم دختر بود، می‌شد از تی‌شرت صورتی‌اش حدس زد، اما از اولی کوچک‌تر بود، زردچهره و تکیده، با تارهایی موی صورتی‌اش. مثل زنی که او را حمل می‌کرد، علاقه‌ی شوق‌انگیزی به جمعیت نشان می‌داد. چشمان مراقب سیاهش به‌سرعت از چهره‌ای به چهره‌ی دیگر حرکت می‌کرد.

زن جوان چیزی شبیه «بزد - دون» گفت.

زنی از عقب جمعیت گفت: «بزدان!» طوری که اشتباهی را تصحیح می‌کنند. جمعیت دوباره راه باز کرد، بی‌آن‌که بداند کدام طرف حرکت کند، اما مشتاق کمک گریختن و سه نفر که هیچ‌کس تاکنون متوجه‌شان نشده بود در صفی یک‌نفره جلو آمدند: یک زن و مرد نسبتاً جوان، با قیافه‌ی خارجی، سبزه و جذاب، و به دنبال‌شان زنی لاغر، که سوت‌هایش را پشت سرش مدل گوجه‌فرنگی جمع کرده بود. احتمالاً خودش بود که چشمان را بلند گفته بود، چون حالا هم دوباره با صدای واضح و رسا تکرار کرد: «ما بیژان هستیم.» می‌شد اثر اندکی لهجه را در تلفظ حرف «م» خفیفش حس کرد.

زن جوان چشم‌بادامی رویش را به طرف آن‌ها کرد، و گهواره را به طرز غریبی جلو خودش نگه داشت. گفت: «تبریک می‌گم. این سوکیه.» اما صدایش چنان نرم و از نفس افتاده بود که مردم از خودشان پرسیدند: «چی؟ گفت چی؟ فکر می‌کنم گفت سوکی.» «سوکی! چه بانمک.»

بزرگ کردن بندهایی که نوزاد را در گهواره‌اش نگه داشته بود قدری با مشکل روبه‌رو شد. پدر و مادر جدید مجبور بودند خودشان این کار را بکنند چون دست زن چشم‌بادامی پر بود، و پدر و مادر هم هیجان‌زده بودند و ناکارآمد — مادر می‌خندید و حرف‌های موه‌های مجعد حنایی‌اش را به روی شان‌اش می‌انداخت، پدر لبش را می‌گریخت و